

## "به کجای این شب تیره بیاویزم قبابی ژنده‌ی خود را؟" (نیما یوشیج)

### علی دروازه غاری

باور نمی‌کردم که "اریکا" این حرف رو می‌زنه. بعنوان رئیس سازمان پناهندگی شهر و یک چپ‌گرا به من اعتماد کرده بود و کلید ساختمان مرکز پناهندگی ی شهر رو به من داده بود. ما، بعضی از فعالان سیاسی و پناهندگان ایرانی، هفته‌ای یکی دو بار، دور هم جمع میشدیم و در مورد آشنایی یا معرفی ی خودمون به مردم



علی دروازه غاری

شهر و تشکیل یک جمع پناهندگی بحث کرده و دنبال راه و چاره می‌گشتیم. حالا "اریکا" داشت کلید رو از من می‌گرفت و چقدر همصمیمانه از کارش عذر خواهی میکرد.



سال ۱۳۶۳ شمسی که یهو حدود سی هزار ایرانی وارد کشور دانمارک شدند. دولت دانمارک نمیدونست با ما چیکار کنه. خیلی سریع پرونده هامون رو بررسی کرده بودند. تعدادی از ایرانی ها رو به این شهر (هدرسلو) فرستادند. یه شهری

#### هدرسلو، دانمارک. عکس از نگار

که حدود پونزده هزار نفر جمعیت داشت. شهری بود با ساختمان هایی قدیمی، که قدمتش به سالهای ۱۳۰۰ میلادی بر میگشت. یه شهر کوچیک که وسطش یه دریاچه ی نسبتا بزرگی قرار داشت. مرغابی ها و پرنده ها، تو هوا یا وسط دریاچه، دنبال یه لقمه نون، دنبال ماهی ها یا حشر □ داخل دریاچه می‌چرخیدند. یه جفت قوی سفید سفید و زیبا هم همیشه آرامشی به این منظره زیبا میداد.

برام سنگین بود موقعی که ما میتینگ داشتیم، یه مشت پناهنده ی ایرانی یواشکی، به حساب اینکه میخوان بیان تو میتینگ، برند تو اتاق های کارمندان و از اونجا قاچاقی به ایران زنگ بزنند. "اریکا" میگفت گویا قبل از اینکه بدهی ی تلفن سر به فلک بکشه، شرکت تلفن خبرشون کرده بوده که از ساختمان

سازمان پناهندگی یه عالم به ایران زنگ زده شده و میخواستند اطلاع بدند که اگر جلوش گرفته نشه، مخارج بالایی رو متحمل میشدند. گویا اینها درست زمانی اتفاق میافتادند که من در ساختمون رو باز میکردم و همبرای جلسه میومدند توی سالن کنفرانس.

ازش تقاضا کردم که همه ی اتاق هارو قفل کنه و فقط کلید سالن کنفرانس رو به من بده. در جواب گفت که اتاقها کلید ندارند. همیشه وقتی کارمندان سر کار هستن درها بازند. وقتی هم که کارمندان سازمان پناهندگی محل کار رو ترک میکنند، فقط در رو میبندند. قفل و مفلی هم در کار نیست. فقط در ورودی ی ساختمون هست که قفل داره.

یاد اولین روزی افتادم که منو برای اقامت و اجاره ی یه اتاق، به یه خونه ای برد. کلی وسایل از قبیل کاسه، بشقاب، قاشق چنگال و ملحفه و..... بهم داده بودند. همه رو تو فولکس واگناستیشنش جا داده بودیم. جلوی خونه پارک کردیم. "اریکا" گفت قبل از اینکه وسایل رو ببریم توی خونه، بهتره که با صاحبخونه آشنا بشیم و ببینیم مشکلی وجود نداشته باشه. همینکه در ماشین رو بستم، یهویی برگشت و گفت: "ما اینکار رو نمیکنیم".

نفهمیدم منظورش چی بود. فکر کردم کار بدی کردم. توضیح داد که اگر چه تو دانمارک دزدی ممکنه اتفاق بیافته، ولی در صد اعتماد میون مردم بالاست. به همین دلیل ماشین رو قفل نمیکند، بلکه فقط در ماشین رو میبندن. به خودم گفتم ای بابا اینها دیگه کیان. ما تو ایران نه تنها ماشین رو قفل میکنیم بلکه روی فرمونماشین، زنجیر هم میبندیم.

یادم اومد که یه روز "علی سیاه" و "جعفر"، از بچه محل هامون، تعریف میکردند که یه روز رفته بودند طرفای "سه راه شاه". از اینکه یه بابایی دوچرخه اش رو به یه درخت زنجیر کرده بود شاکی شده بودند. برای اینکه به یارو درسی بدن، درخت رو از تنه اش بریده بودند و دوچرخه رو دزدیده بودند. بهزاد هم میگفت یه روز تو چهار راه گمرک بوده که دیده موتورش روشن نمیشه. هر چی استار □ میزده، نه که نه. موتور گویا ویرش گرفته بود و با اینکه بنزین هم داشت روشن نمیشد. یه بابایی رد میشده. یارو به بهزاد میگه "میخواهی من سوارش بشم و بذارم تو دنده ی یک و تو هلش بدی؟ شاید اینجوری روشن بشه". طفلی بهزاد هم همین کار رو میکنه. ولی وقتی موتور روشن میشه، یارو میندازه تو دنده ی دو و میگازه. علی از تو مدد من بدو، آهو بدو. موتور دیدی؟ ندیدی.

من مونده بودم که به بقیه ی رفقا چی بگم. چه جوری توضیح بدم که آبروی ما رفته. ما یه سری پناهنده های چپ، برابری طلب و فراری از کشور دیکتاتوری و جنایتکار جمهوری ی اسلامی، بخاطر یه مشت پناهنده ی هموطنکه از این موقعیت سوءاستفاده کرده بودند، باید تاوانش رو پس می دادیم. تازه برای چی اینهمه به ایران زنگ می زدند؟ "اریکا" میگفت پول تلفن در عرض این چند هفته به هزاران کرون رسیده بوده.

من اما هنوز نفهمیده بودم که اینها از کجا میدونستند همه ی این تلفنها به ایران و درست تو همون موقعی که ما تو ساختمون بودیم این اتفاق می افتاده. وقتی اینو از "اریکا" پرسیدم، تعجب کرد که نمیدونم. خب نمی دونست که ما تو ایران، تو خونه مون تلفن نداشتیم و اصلا از صورتحساب و قبض تلفن هم بیخبر بودم. نمیتونستم حرفش رو باور نکنم ولی فهمیدنش برام سخت بود. بعدها فهمیدم که درست میگه و مسئله خیلی ساده بوده.

درست یک هفته بعد بود خبر اومد که صاحبخونه ی ساختمان روبرویی اومده بوده تو خیابون و هر چه بد و بیراه تو چننه داشته به زبان دانمارکی و انگلیسی به ایرانی ها میداد. یه مشت ایرانی روبروی ساختمان طرف، زندگی می کردند. یه سری از ایرانی ها بهشون برخورده بود و رگ ناسیونالیستی شون باد کرده بوده. گویا یارو تمامی ی ناموس دو هزار و پانصد ساله شون رو به باد میداد. اینها رفته بودند جلوی یارو رو بگیرند که چرا نژاد پرسته و به ایران و ایرانی ها فحش میده. یارو داد زده بوده که پول تلفنش توی یه ماه بالای ده هزار کرون شده.

اینها میخواستند دست بالا بگیرند و گفته بودند به ما چه. تازه کلی هم به ایران و ایرانی بودنشون افتخار میکردند. یکیشون با زبان الکن انگلیسی بلغور کرده بوده که شاید یکی از مستاجرهای به یه جایی زنگ زده. اصلا چه ربطی به ما ایرانی های شریف و اصیل داره. یارو در جواب گفته بوده که "تو تمام ساختمون من یه ایرانی وجود نداره. همه دانمارکی هستند. بر عکس، تو ساختمون شما همه ایرانی هستند. این تلفن ها هم همش به ایران بوده". باید اشاره کرد ساختمونی که ایرانی ها رو توش اسکان داده بودند و هم ساختمان روبرویی دو طبقه بودند و هر کدام بیست سی تایی اتاق داشتند. هر کدوم از این ساختمون هاهم یه تلفن عمومی تو طبقه ی پایین داشتند که با سکه کار میکردند.

وقتی داستان "اریکا" رو به رفیق "علی" گفتم، کاشف به عمل اومد که این مسئله ید طولانی ای داره. گویا من پیه بودم و شستم خبر نداشت. ایرانی های نابغه، گوشه ی یه سکه ی پنج کرونی رو سوراخ

میکردند و با بستن یه نخ بهش، ازش مثل "یویو" استفاده میبردند. تلفن های عمومی، درست مثل تلفن های عمومی ی ایرانی بودند. تو باجه های تلفن ایران یه دوزاری مینداختی و وقتی بوق میزد می تونستی صحبت کنی. البته باجه تلفن های ایران فقط داخل شهری بودند و برای خارج از شهر باید میرفتی تلفنخونه. تو باجه های دانمارکی اما میتونستی به خارج هم زنگ بزنی. برای مسافت های دور، قیمت های متفاوت داشت که بستگی به مکان و زمان صحبت کردن بود. ایرانیان فحیمبا کشف یویو، قبل از اینکه تلفن، پنج کرونی رو بلغور کنه، با نخ میکشیدنش بالا و همینجوری پشت سر هم شارژ میکردند.

ساکنان ایرانی ی ساختمانون دیده بودند که دوشاخه ی تلفن عمومی داخل ساختمانشون به یه پرز تلفن وصل میشه. مسئله رو خیلی ساده دیده بودند. یه تلفن خریده بودند که بعدا متوجه میشند وقتی که میخواستند به تلفن عمومی وصل کنند باید دو شاخه ی سرش عوض می شد. در حقیقت دو نوع دو شاخه ی تلفن بود: یکی برای نصب در منازل شخصی و یکی هم برای استفاده در مکانهای عمومی. دوشاخه ی مربوط به تلفن های عمومی فقط از طریق اداره ی تلفن خریداری یا نصب میشد. به همین دلیل تلفن خریداری شده بکار نیومد. اما ذکاوت و هوش ایرانی هابالاتر از اینها بود. دو شاخه، سه شاخه یعنی چی. سیم رو لخت کردند و اهدنا صراطالمستقیم. علی از تو مدد. بسمه الله. وارد مکالمات و مراودات با ایران شدند.

این یه طرف قضیه بود. وحشتناک تر از این بعدش بود. بعد از اینکه تلفن عمومی ی ساختمانون رو به خاطر استفاده ی غیر قانونیبر میدارند، بعضی از این ساکنین ایرانی ی ساختمانون کلی بد و بیراه به "اریکا" میدند و اینکه چرا ارتباط تلفنیشون رو قطع کرده. انگار "اریکا" مسئول و بانی ی تمامی بدبختی هاشون بود. با تمام این تفاسیل، تلفن عمومی برداشته میشه. یعنی از جاش کنده میشه. این ایرانی های با هوش و هنرمند اما راه جدیدی پیدا میکنند.

داستان از این قرار بود که بچه ها یه تلفن قابل حمل قدیمی ی قرمز رنگ پیدا میکنند و سیمش رو از بیرون به خط تلفنی ای که به ساختمانون وارد میشد وصل میکنند. این عمل هم اصولا شبها انجام می گرفت. نه از یویو استفاده میشد و نه باجه ی تلفنی ایدر کار بود. کابل تلفن بیرون ساختمان بین دو طبقه روی دیوار بود. از یک اتاق طبقه ی بالا، درست بالای سر سیم تلفن، شبها یه پتو آویزون میکردند و دوباره اهدنا صراط المستقیم با دو تا سیم لخت. خوش آمدید به ایران، از کشور دانمارک. اتاقی که به سیم بیرون نزدیک بود مرکز ارتباطات تلفنی برای حضرات شد.

از اونجایی که خط تلفن به داخل ساختمون وارد نشده بود، یکی دو ماهی طول کشید که شرکت تلفن دوزارش بیوفته که تلفن های زیادی به ایران زده میشد. "علی تبریزی" میگفت این بچه ها به ایران زنگ میزدند و نه تنها چر□ و پر□ میگفتند، بلکه بعضی وقتها ساعت ها موسیقی برای دوستان یا فامیل هاشون تو ایران می گذاشتند. گویا از بیکاری و بیعاری بود. در ضمن همه، ساعتها توی صف منتظر نوبتشون معطل می شدند. این معضلی شده بود برای بعضی از پناهنده ها که بنابر دلایل سیاسی یا اجتماعی وارد دانمارک شده بودند. این حضرا□ باعث شده بودند که نظر مردم دانمارک نسبت به همه ی ما بد شده باشه. بدبینی نسبت به پناهندگان ایرانی شیوع پیدا کرده بود.



باجه تلفن در دانمارک

یادم میاد یه روز برای تظاهرا□ بر علیه رژیم اسلامی رفته بودیم کپنهاگ که توی ایستگاه مرکزی قطار یه صف دراز دیدم. به قول معروف یه مشت "کله سیاه" جلوی یه باجه ی تلفن به صف واستاده بودند. آخه موهای دانمارکی ها اصولا یا بلوند بود یا قهوه ای روشن با چشמהایی آبی یا قهوه ای. معلوم بود که هر کسی که موهای سیاه بود اصولا خارجی بود. بنابر این ما به خودمون میگفتیم "کله سیاه". جمعا هفت\_هشت نفری میشدند. جالب اینکه چند باجه تلفن بغلیش خالی خالی بودند. هیچ کسی تو خود کابین هاش هم نبود. کاشف به عمل اومد که بعضی از این باجه های تلفن، گویا به هر دلیلی با یویو کار نمیکردند. به همین مناسبت وقتی بچه ها باجه ای پیدا میکردند که خوب کار میکرد، سفارشش رو به رفقای خودشون میکردند. تازه به طرف میگفتند "به کسی نگی ها". اما گوشهای تیز و شمه ی زیبای ایرانی ها آنقدر قوی بود که یهو همه ی جورهایی از قضیه سر در می آوردند و باجه از کله سیاه ها پر میشد.

تمامی ی مردم دنیای صنعتی و کشورهای اروپایی دنبال این بودند که چگونه زندگی رو برای خودشون یا ملتشون راحت تر کنند و یه جورهایی خوش بگذرونند اما ما ایرانیان فخریمیشه دنبال این بودیم که چه جوری از موقعیت موجود به نفع خودمون استفاده کنیم. جالب اینکه ضرب المثل معروف رو هم همیشه با خودمون به یدک میکشیم: "هنر نزد ایرانیان است و بس". هر جا هم که می نشستیم صدای همه در می اومد که "این دانمارکی ها خیلی بیغند. نمیدونند که.....". بعضی وقتها بجای "دانمارکی ها" میگفتیم این "خارجی ها".

\*\*\*\*\*

یاد اون روزهایی افتادم که قبل از انقلاب تو بازار عمده ی پارچه فروش ها کار میکردم. از کلاس دهم



رفته بودم دبیرستان "ادیب" بین خیابون فردوسی و لاله زار تهرانوشبانه درس می خوندم. پاساژ "اتحاد"، روبروی پاساژ "دستمالچی" (یا همون پاساژ آزادی کنونی) پیش آقای "سامی" که با عموش یه مغازه داشتند کار میکردم. مغازه ی ی بغلی، مال "حاج آقا صباغیان" بود. صباغیان قیافه ی عجیبی داشت. تپل میل بود. شکم گنده ش تناسب ناهنجاری با بدنش داشت. یه

جورهایی "آلباینو" (زال) همبود. همیشه کت و شلوار میپوشید. یک کت و شلوار ضخیم پشمی بارنگ همیشه سرمه ای. تو نمیتونستی تشخیص بدی که این کت و شلوارها همون هستندکه دیروز پوشیده بودهیا این رو امروز تنش کرده. فقط پیراهن امروزیشبا پیراهن دیروزیش فرق میکرد.

یه روز تو ماه رمضون، درحالی که جلوی مغازه واستاده بودم شنیدم حاجی برای مشتری ای که داشت خرید میکرد تمامی ی امام ها و والدینشون رو به شهادت میگرفت که این طاقه ی پارچه رو متری انقدر خریده و با قیمتی که داره بهش میده، زیاد هم روشن منفعت نمیبیره. کلی هم از یارو تعریف می کردکه یکی از بهترین مشتری هاش هست و مورد احترامشه. حاجی به زبان روزه اش قسم میخورد که طرف تو تمامی بازار از این جنس بهتر و ارزونتر نمیتونه پیدا کنه. رویزبان روزه اش تکرار میکرد و اینکه با زبان روزه نمیشه دروغ گفت.

شاگردش، علی، یه خورده مذهبی بود. چند وقتی بود کهمن با مذهب زیاد میونه ی خوبی نداشتم. به همین دلیل باهانش زیاد دمخور نبودم. یه ساعتی رفته بود جایی و حاجی هم گویا یه مشت یا یه عدل، طاقه ی پارچه به این بابا فروخته بود. به زبان ترکی همش از پارچه های دیگه اش تعریف میکرد. گویا میخواست چند عدل دیگه بار طرف کنه.نمیدونم مشتری مال کجا بود ولی معلوم بود از اطراف آذربایجان اومده بود، چون حاجی باهانش ترکی حرف میزد. گویاطرف کلی هم خرید میکرد. سابقه ی خالی بندی ی حاجی رو دیده بودم.

تا علی رو دیدم ازش پرسیدم که آیا حاجی روزه است یا نه. علی گویا دلخوری ی شدیدی از حاجی داشت. با اینکه سالها بود پیشش کار می کرد ولی حقوقش هیچوقت بالا نرفته بود. از طرف دیگه

بخاطر مذهبی بودنش از حاجی و دروغ‌گویی هاش اصلا خوشش نمی‌اومد. جوابش منفی بود. موضوع رو بهش گفتم و اینکه حاجی چقدر روی دهن روزه و دروغ نگفتن تاکید کرده بود.

علی همینکه وارد مغازه شد، گویا نه گذاشته بود و نه برداشته بود. من که صداشو میشنفتم:

- "حاجی بیلیمیرم آقا اروج دی یا یوخ، اما سیزین ناهاریز حاضیر دی."

مغازه ها خیلی کوچیک بودند، بنابر این ما جلوی مغازه ها طاقه چینی داشتیم. در نتیجه نمیتونستی داخل مغازه ها رو ببینی. من که فقط شنیدم علی چی گفت و سکوتی که حاجی بعدش کرده بود. علی بعدا برام تعریف کرد که چاقو میزدی، حاجی خونش در نمیومد. طرف هم تا اینو شنیده بود شاکی از اینکه حاجی به زبان روزه قسم خورده بوده، در حالی که همش دروغ بود، همه ی خریدش رو ول کرده بود و سریع زده بوده بیرون. آخه علی گفته بوده که ناهار حاضره. تمامی ی قسم و آیه های حاجی دروغ و خالی بندی از آب در اومده بودند.

حاجی گویا فشار خونش رفته بوده بالا و از اینکه یه مشتری ی خوب شهرستانی رو از دست داده بوده خشمگین بود. سر علی داد زد که:

- نیه بله ددون؟" (چرا اینجوری گفتی؟)

علی هم شاکی صداش رو برد بالا که "خود□ گفتی غذا حاضر شد منو خبر کن. من هم که نمیدونستم دروغ میگی. آخه ناسلامتی حاجی هستی و مسلمون. چرا دروغ میگی؟" علی تازه طلبکار هم از آب در اومده بوده.

\*\*\*\*\*

"اصغر رشتی" ما رو برای ناهار دعو□ کرده بود. گفته بود برای نهار یه سورپرایز داره. از



هدرسلو، دانمارک. عکس از نگار

کمپ با هم بودیم و حالا هر کدوممون تو این شهر در مناطق مختلفی زندگی میکردیم. میگفت تو رشت معلم بوده. البته سنش از ما بالاتر بود. حدود سی-سی و پنج سالی داشت. لهجه ی زیبای رشتی، با خنده های بلندش، بهش جلوه ی خاصی میداد. دهنش همیشه باز بود و لبخند از صورتش دوری نمیکرد. "عمو اصغر" صداش میکردیم. شفته پلو درست کرده بود. به گمانم همونجوری که شمالی ها درست

میکند. آبکش نبود. یه قابلمه هم آورد که گویا خورشت بود. من نفهمیدم چی بود، ولی ادامه داد که "رب انار نداشتم که بریزم توش. شما به خوبی ی خودتون ببخشید اگه زیاد خوشمزه نیست".

غذا خوردنی نبود. گوشت سفت سفت بود. من که نتونستم بخورم بخصوص که فهمیدم گوشت یه مرغابیه که عمو اصغر تو تاریکی از توی دریاچه شهر قاپ زده بوده.

نمیدونستم که "اریکا" از این موضوع اطلاع داشت یا نه. ولی



خیلی دلم گرفته بود. حالم وقتی بدتر شد که فهمیدم یکی از قوها هم گم شده بود. دلهره پیدا کرده بودم. حدس میزدم که یکی از ایرانی های عزیز هوس قو کرده بوده. جفت اون قو، به تنهایی، تو دریاچه شنا میکرد. ناراحت کننده بود که تنها مونده بود. چند روز بعد متوجه شدم که پلیس شهری گهگاه دور دریاچه میچرخید. تعداد مرغابی ها هم کم شده بودند.

بعضی از پناهنده های ایرانی تو کلاس زبان دانمارکی شرکت نمیکردند. بنظر می اومد که هدفشان رفتن به آمریکا یا کانادا بود. دانمارک براشون یه پل بود. حالا نصف راه رو اومده بودند. بعضی هاشون تو کانادا یا آمریکا فک و فامیل داشتند. به همین خاطر تصمیم گرفته بودند برند اونطرف ها. خبر اومده بود همینکه وارد شهر تورنتو ی کانادا میشی سریع برا □ کار پیدا میشد. تازه ساعتی هفت دلار هم میدادند. کلی از همین بچه های از ما بهترونی ایرانی سعی کردند از طریق اسپانیا برای کوبابلیط بگیرند و وقتی وارد ترانزیت تورنتو میشدند اعلام پناهندگی می کردند.

توی دانمارک برای هر کاری باید مدرک میگرفتی. به همین خاطر باید دوره ی زبان رو تموم میکردی. خیلی ها میگفتند که چون کشور دانمارک فقط پنج میلیون جمعیت داره و زبانش هم تو هیچ جا به جز دانمارک اعتبار نداره، بهتره که به یه کشور انگلیسی زبون پناهنده بشند. درس خوندنهم تو کت و کول خیلی هاشون نبود. اکثر اینها تو آپارتمانهاشون، آهنگ های شاد ایرانی میگذاشتند و تو اتاقهاشون، با بعضی از دختران جوون دانمارکی، تا صبح مست و پاتیل میرقصیدند. بعضی شبها هم با یه آبجو تو دستشون تا آخرهای شب توی بارها ولو میشدند به امید همخوابگی با یه دختر دانمارکی. مشتی شون بخاطر شرایط سخت اجتماعی و مشتی هم بخاطر رفتن به سربازی در زمان جنگ ایران و عراق از کشور زده بودند بیرون. از شهر ما خیلی ها به طرف کانادا راه افتادند. تو ایران درس خونده هاش اگه تیرباران نشده بودند،

یا توی زندان بودند، یا آواره ی دنیا. بچه های سیاسی تو دانمارک افتاده بودند به درس خوندن و دنبال زندگی رفتن. تظاهرا □ یا مراسم سیاسی برقرار بود. به هر جهت، نگاه مردم به همه ی ایرانی ها برگشته بود. اون محبت، دوستی و اعتماد جای خودش رو به تنفر از ایرانی ها داده بود.

اونهایی هم که فک و فامیل اونور آبها نداشتند، هر چی تونستند از بانک ها یا مغازه ها قرض گرفتند، بعدش علی از تو مدد، فلنگ رو بستند به طرف کانادا. مثلاً تمامی ی وسایلی رو که سازمان پناهندگی بهشون داده بود به اضافه ی اون وسایلی رو که قسطی خریده بودند، نصف قیمت به خودی ها فروختند که نقدینگی ی بلیط مسافرتشان شد.

یه روز "اریکا" باهام قراری گذاشت. "کاستانیا" محل جمع شدن ما بود. کافی شاپ کوچیکی که اکثراً پاتوق چپی ها بود. صدا تو گلوش گرفته بود. لبخندش اما هنوز توی صورتش بود. وقتی شروع به صحبت کرد، صورتش به سرخی میزد. همیشه خندان بود و انگلیسی رو خیلی خوب و با لهجه ی انگلیسی ها حرف میزد. از حال و احوال من پرسید. میخواست بدونه که زندگی در دانمارک برای من چطوره. من هم زیاد راحت نبودم. شرایط اجتماعی، سیاسی و تحصیل، زیاد خوب نبود. اصرار داشت که هر کمکی از دستش بر بیاد برای ما میکنه ولی نمیدونست چرا بعضی ها دارند از دانمارک میزنند بیرون. از شرایط ایران و کشتار زندانیان سیاسی با خبر بود و کلی هم همدردی میکرد. از اینکه شرایط سیاسی ما رو مجبور به ترک کشورمون کرده بود سخت ناراحت بود. دوری از خانواده رو درک میکرد. خیلی همدلی کرد، ولی یهو زد زیر گریه.

به نظر می اومد خجالت میکشید که جلوی یه جمع عمومی گریه کنه. آخه طرف، رئیس سازمان پناهندگی ی شهر بود. کلی برو بیا داشت. حالا روبروی یه کله مشکی ی بیست و چهار پنج سالهنشسته بود و داشت گریه می کرد. خودش رو یه خورده جمع کرد. داستان از این قرار بود که یکی از همین ایرانیان دون- مایه وقتی پاش تو "تورنتو" سفت میشه یه زنگی به "اریکا" میزنه و هر چی فحش رکیک انگلیسی بلد بود تحویلش میده. بعدش هم مدعی شده بوده که نه تنها با خیلی از دختران دانمارکی هموابگی کرده، بلکه هفت تا پرده ی بکار □ اونها رو هم برداشته که یکی از اونها یه دختر ۱۳ ساله بوده.

ما □ مونده بودم. نمیدونستم چی بگم. آیا عذر خواهی ی خشک و خالی کافی بود؟ آیا من باید پاسخ گو یکتافت کاری هایبعضی از هم کشوری های خودم باشم؟ آیا اینکه اینها ادعا می کردند "خمینی" هندی زاده بوده، برای تطهیر تمامی ی جنایا □، کشتار □ غار □ منابع طبیعی توسط رژیم آخوند ها و حکومتهای

سلطنتی دو هزار و پونصد ساله کافی بود؟ آیا اینکه "کی بود، کی بود، من نبودم" ریشه ای نهاده در جامعه ی من نداره؟

گفته بودند مرد گریه نمیکنه. اما من در درون خود گریستم. خشمم رو درون خودم نهان کردم. هر کاری کردم پول میز رو بدم "اریکا" نداشت. میخواستم بغلش کنم و صمیمانه عذر بخوام. بعضی از شهروندان من با دانمارک، کشوری که با آغوش باز قبولشان کرده بود مثل یک هرزه رفتار کرده بودند. آنها را مانند یک تن فروش دیده بودند. بعد از آنکه کارشان تمام شده بود و غریزه ی اجتماعی-اقتصادی ی خود را خالی کرده بودند، شیدانه مدعی شده بودند که غریزه ی جنسی ی خود را هم خالی کرده اند. تجاوز به یک دختر سیزده ساله رو افتخار خودشون میدونستند. چی میشد اگر خواهر خودشون با یک پسر، حتا یک پسر ایرانی، رابطه ی عاشقانه میداشت؟

\*\*\*\*\*

سالها طول کشید که این شیوه ی تفکر «خود پرستان نژاد پرست» رو بتونم قورتبدم. یاد بابام می افتم که با اون لهجه ی ترکیش، فارسی حرف میزد. بیچاره گهگاه گله می کرد که تو کارخونه ( چیت سازی ممتاز) بعضی وقتها نحوه ی فارسی صحبت کردنش رو به سخره می گرفتند. من هم همیشه علیرغم اینکه تهران بدنیا اومده بودم و ترکی هم خیلی کم بلد بودم، این وسط گیر کرده بودم که آیا ترکم یا فارس. وقتی که به این "خود پرستان نژاد پرست" میگفتم ترکم ( اگر چه لهجه ی ترکی ندارم) میگفتند "ای بابا ترک ها هم ایرانی هستند دیگه".

اما وقتی فقط موسیقی فارسی را "موسیقی ی اصیل ایرانی" میدانند، آدم نمیدونه اینو به کجاش بذاره. وقتی که موسیقی ی زنده و شاداب ملل های دیگر ایران رو با چسباندن یک صفت نسبیکار میبرند، من بیشتر قاطی میکنم. آهنگ های غیر فارسی با صفا □ نسبی آن قوم نامیده میشوند. مثلا موسیقی یا آهنگ های ترکی، بلوچی، خراسانی، کردی، لری و..... اما موسیقی ی فارسی را که عموما هم مال صوفی های قرن هفتم و هشتم است "موسیقی ی اصیل ایرانی" لقب می دهند. نمیدونم اینارو کجای دلم بذارم.

این درست منو یاد کشور آمریکا می اندازه. تو آمریکا همه ی آمریکایی ها جلوی آمریکایی بودنشان صفتی به همراه دارند جز سفید پوستان:

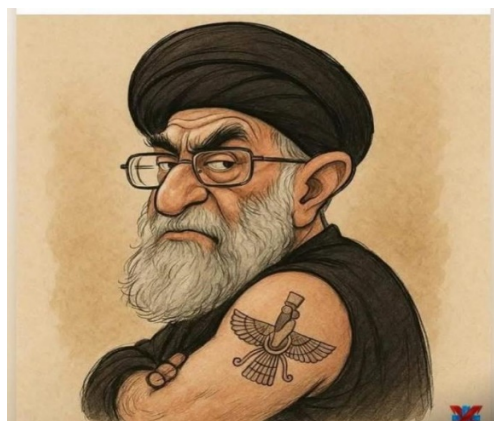
(African-American, Asian American, Arab American, Spanish American.....)

من اما هیچگاه نشنیدم که یکی بگه اروپایی-آمریکایی (European American). همه ی سفید پوستان آمریکاییبون صفت خونده میشند: "آمریکایی". بقیه اما همه بلا استثنا، صفتی را پشتشان به یدک می کشند. حتی آنها که جد اندر جد آنجا ساکن بودند: "بومیان آمریکایی" (Native American).

باور نمیکردم که بعضی از ما ایرانی ها هم مثل بخشی از سفیدپوستان اروپایی، نژاد پرست باشیم. همه یا ترک هستند و کرد هستند و بلوچی و غیره، اما فقط بچه تهرونی ها، "ایرونی" هستند. تازه حتما هم باید بچه ی بالا شهر باشی. یکی از همین بچه مزلف ها وقتی در جوابش گفتم که بچه ی جنوب شهر هستم و وقتی میخواست بدونه کجای جنوب شهر و من گفتم "دروازه غار"، به سادگی پرسید: "آمریکا چه میکنی؟" در جوابش نمیتونستم ساکت بشینم.



این روزها جمهوری ی جنایت اسلامی مواضعش رو تغییر داده و اسلامش رو دود هوا کرده و به جاش مجسمه ی "آرش کمانگیر" رو بالای شهر (میدون ونک)، نصب کرده و پوسترهاش رو در حالی که کمانش رو بطرف هواپیماهای اسرائیلی و آمریکایی نشونه گرفته تو تموم شهر گذاشته.



تازه چه جالب این که آهنگ "واویلا لیلی" ی نعمت آغاسی و "دوباره میسازمت وطن" داریوش و "در روح و جان من میمانی ای وطن" بنان رو در مقابل خامنه ای در ماه محرم سینه میزنند. این موسیقی ها بصور □ روضه خوانی تو مجالس عاشورا و تاسوعا تو رسانه های عمومی پخش می شوند. اسلام و امام حسین دود هوا میشوند و موسیقی های مبتذل و طاغوتی به بیضه ی اسلام و کربلا تبدیل میشوند.

\*\*\*\*\*

گریه ام گرفته بود. زدم زیر گریه. دلم میخواست "اریکا" اینجا بود و من معذر □ خواهی بزرگی ازش میکردم. نمیدونم زنده است یا نه، ولی میخوام بگم که شما با ما مهربون بودید و ما نه تنها قدردان نبودیم، بلکه امروز شنیدم در زادگاهم حدود یک و نیم میلیون پناهنده ی افغانی را به سوی طالبان فرستادند. این در حالیست کهچندی پیشجوان زحمتکشی رو فقط بخاطر افغان بودنش از پل عابر به پایین

پرتاب کردند. داستان هایی می شنوم که بچه های متولد شده در ایران با نسب پدری افغان و مادری ایرانی را هم فقط به خاطر افغانی بودن پدر از مملکت بیرون میکنند. این "خود پرستان نژاد پرست"، دیروز چهره ای اسلامی داشتند و امروز جام زهری را که خمینی در سال ۱۳۶۷ در قبول شکست از عراق خورده بود، حالا دوباره سر می کشند و ایرانی الاصل شده اند.

چقدر دلم میخواست فریاد بزنم و امید داشته باشم که "اریکا" بشنود که "بله ما نژاد پرستیم". آنهم از نوع "آریایی". اما یکمصرع از یک شعر معروف از اشرف الدین گیلانیبیادم آمد که میگفت:

**"ما مردم ایران چه با هوش و زرنگیم افسوس که چون بوقلمون رنگ به رنگیم"**

(۱) "قربان مجاهد" نوجوان ۱۸ ساله افغانستانی در شامگاه ۱۳ تیر ۱۴۰۴، پس از خروج از



سالن فوتبال در منطقه قلعه میر تهران توسط چهار ایرانی نژادپرست مورد حمله قرار گرفت و از بالای پل عابر پیاده به پایین پرتاب شد. او که کارگر یک کارخانه آهن و تنها نان آور خانواده اش است با شکستگیهای شدید گردن و کمر، هفت روز است که در بخش مراقبت های ویژه و در حالت کما به سر می برد.

(۲) پیکر طاها رضایی، جوان ۱۸ ساله پس از چند روز بی خبری، در باغی واقع در همد مرانک منطقه آبسرد دماوند کشف شد. او صبح روز چهارشنبه، ۱۱ تیرماه برای کار با بیل مکانیکی از خانه خارج شد و تماس آخرش با مادر، کوتاه و پر از نگرانی بود؛ ساعتی بعد تلفنش خاموش و او ناپدید شد. سرانجام یک شب بعد پلیس با حضور در محل، جسد طاها که در باغی دفن شده بود را کشف کرد. براساس گزارش ها و گفته های مشاهدان عینی، دست های مقتول را بسته و سرش را از بدنش جدا کردند؛ بخشی از جسد نیز از زیر خاک بیرون مانده بود.

\*\*\*\*\*

زادگاه من سرزمینی است با قدمتی طولانی، ولی مردمانی بدون سرزمین. مرز و بومی با تاریخی دراز، اما جعلی و سراپا دروغ. بله ما مثل خیلی ها در دنیا نژاد پرستیم. انسانهایی بیگانه از خویش با شناسنامه ای که ده ها سال است که باطل شده. نوستالژی تاریخیاز دیار خودتوهماتی از زادگاهمان که من به گونه ای از او بیگانه ام. در دیاری زاده شده ام که افتخارش به هزاران سال پیش بر میگردد اما چیزی جز شکنجه، زندان، فقر، زن ستیزی، دزدی و دغل بازی ی حاکمانش چیز دیگری باقی نمانده است. در خارج هم با خارج نشینانی همدم هستم که افتخارشان به "کوروش کبیرشان" است و یادی از "آغا محمد خان قاجار" یا "محمد علی شاه" فربه و عیاششان نمیکند. برای گمراهی از جنایا □ دو هزار و پانصد ساله شان، خمینی را "هندی زاده" مینامند تا شاید قبایی برای آینده ی خود بدوزند. گویا با ایرانی بودن خمینی تمامی ی کاسه و کوزه ی افتخاراتشان دود هوا میشود.

"شاه و شیخ همیشه در آغوش هم تاریخ جعلی ی زادگاه مرا ساخته اند".

دوست می باید داشت  
با نگاهی که در آن شوق برآرد فریاد  
با سلامی که در آن نور ببارد لبخند  
دستیکدیگر را  
بفشاریم به مهر  
جام دل همام را  
مالامال از یاری، غمخواری  
بسپاریم به هم  
بِسُرْاِییم به آواز بلند  
شادی روی تو  
ای دیده به دیدار تو شاد  
باغِ جاننت همه وقت از □ ر صحبت دوست  
تازه  
عطر افشان  
گلباران باد

فریدون\_مشیری

علی دروازه غاری جولای ۲۰۲۵